

مرصادالعباد

مرصادالعباد من المبدأ الی المعاد یکی از مهمترین و کهنه‌ترین آثار صوفیانه فارسی است که آنرا شیخ نجم‌الدین رازی معروف به نجم دایه در سال ۶۴۵ هجری به نام علاء‌الدین کیقباد از پادشاهان سلجوقی آسیای صغیر تألیف کرده است .

دانشمندان فن مرصادالعباد را در ردیف اسرارالتوحید محمد بن منور و تذکرة الاولیاء عطار نیشابوری قرار داده‌اند . مرصادالعباد علاوه بر مضامین صوفیانه دارای مطالبی در اخلاق و آداب زندگی و عبادات و آخرت است .

نثر شیخ نجم‌الدین رازی در این کتاب روان و ساده و گاهی آهنگین است و رعایت صنایع لفظی نیز در آن شده است . نویسنده در طول مطالب کتاب کوشیده است تا از آیات و احادیث و اخبار استفاده کند و اشعاری چه به فارسی و چه به عربی در متن بگنجاند .

نجم‌الدین رازی خود از صوفیان معتبر و مورد اعتقاد بوده و کتاب وی از اقبال بسیار بهره‌ور شده است .

در بیان تصفیة دل بر قانون طریقت *

بدان که دل در تن آدمی به مشابته عرش است جهان را ، و چنانکه عرش محل ظهور استوای صفت رحمانیت است در عالم کبری ، دل محل ظهور استوای روحانیت است در عالم صغری . اما فرق آن است که عرش را بر ظهور استوای صفت رحمانیت شعور نیست و قابل ترقی نیست تا محل ظهور استوای صفات دیگر گردد ، و دل را شعور پدید آید و قابل ترقی باشد .

و اختصاص عرش به ظهور استوای صفت رحمانیت از آن جا است که عرش نهایت عالم اجسام آمد و او بسیطی است که يك روی او در عالم ملکوت است و يك روی او در عالم اجسام ، و مدد فیض حق تعالی که به عالم اجسام می رسد از صفت رحمانیت است ، از اینجا گویند «یا رحمن الدنیا» که از صفت رحمانیت عموم خلق را برخوردار است آشنا و بیگانه را ، و حیوان و نبات و جماد را ، و گفته اند رحمن اسمی خاص است و صفتی عام ، و رحیم اسمی عام است و صفتی خاص ، چنانکه اسم رحمن هیچکس را نتوان گفت الا حق را ، و جمله موجودات را از صفت رحمانیت برخوردار است که «ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبداً» و رحمن بر صیغت فعلان است که مبالغت را بود ، و به اسم رحیمی همه کس را توان خواندن که اسمی عام است ، اما از صفت رحیمی جز اهل رحمت را برخوردار نبود که «ان رحمة الله قریب من المحسنین» .

* مرصاد العباد شیخ نجم الدین رازی ، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب به کوشش دکتر محمد امین ریاحی ، فصل هفتم ، ص ۱۸۷ .

و چون اثری از فیض صفت رحمانی به عالم اجسام خواهد رسید اول جسمی که قابل آن فیض، بود عرش باشد، زیرا که اقرب الاجسام الی الملکوت او است که یک روی در عالم ملکوت دارد، از آن روی قابل فیض حق شود، و آن فیض را مقسم هم عرش بود زیرا که از عرش به جملگی جسمانیات مجاری است پیوسته، که مدد فیض از آن مجاری به هر جنس از جسمانیات می رسد به قدر استعداد آن چیز، و این فیضان بردوام است که وجود کاینات بدان مدد قائم و باقی می تواند بود؛ اگر یک طرفه العین آن مدد منقطع شود هیچ چیز را وجود نماند سر کل شی هالک الا وجهه این است، و چون عرش استعداد قبول مدد فیض صفت رحمانی داشت این تشریف یافت که الرحمن علی العرش استوی، و عرش از این دولت بی خبر.

همچنین دل آدمی را یک روی در عالم روحانیت است و یک روی در عالم قالب، و دل را از این وجه قلب خوانند که در قلب دو عالم جسمانی روحانی است تا هر مدد فیض که از روح میستاند دل مقسم آن فیض بود. و از دل به هر عضوی عروقی باریک پیوسته است که آن عروق مجاری فیض روح است به هر عضو. پس هر فیض که به دل رسد دل قسمت کند و به هر عضوی نصیبی فرستد مناسب آن عضو، و اگر یک لحظه مدد آن فیض منقطع شود از دل، قالب از کار فروماند و حیات منقطع شود، و اگر مدد آن از یک عضو منقطع شود بسبب سدهای که در عروق که مجاری فیض است پدید آید، آن عضو از حرکت فرو ماند و مفلوج شود.

پس معلوم شد که دل در عالم صغری به مثابت عرش است در عالم کبری، ولیکن دل را خاصیتی است و شرفی که عرش را نیست، و آن آن است که دل را در قبول فیضان فیض روح شعور بر آن هست و عرش را شعور نیست، زیرا که فیض روح به دل به صفت می رسد، و صفت روح دل را حیات و علم و عقل می بخشد تادل مدرک آن می شود، همچنانکه نور آفتاب که صفت او است فیضان کند در خانه ای، آن خانه از فیضان نور آفتاب منور شود، و در خانه نوری ظاهر گردد، خانه موصوف شود به صفت آفتاب در نورانیت، اما فیض صفت رحمانیت

عرش را ، به فعل و قدرت می رسد نه به صفت ، لاجرم عرش باقی می ماند و از آن اثر فعل و قدرت به موجودات می رسد ، همه باقی ماند ، ولیکن در ایشان حیات پدید نمی آید و علم و معرفت که صفت حق است همچنانکه آفتاب بر کوه به صفت نورانیت فیضان می کند کوه موصوف به صفت نورانیت آفتاب می شود ، اما بر لعل و عقیق که در اندرون معدن است به فعل و تأثیر فیضان می کند ، لعل و عقیق موصوف نمی شود به صفت نورانیت آفتاب ، ولیکن به اثر فعل آفتاب منفعَل می گردد به صفت لعلی و عقیقی .

دیگر آن که دل را استعداد آن هست که چون تصفیه یابد بر قانون طریقت ، چنانکه محل استوای صفت روحانیت بود محل استوای صفت رحمانیت گردد ، و چون در پرورش و تصفیه و توجه به کمال رسد محل ظهور تجلی جملگی صفات الوهیت گردد ، با آنکه جمله کاینات از عرش و غیر آن در مقابله پرتو تجلی نوری از انوار و صفتی از صفات حق نتواند آمد ، آنجا که تجلی به کوه طور رسید و کوه پاره پاره شد .

از خواجه علیه الصلوة والسلام نقل است که سرانگشت کهنه بیرون کرد و سرانگشت مهینه بر نیمه آن نهاد و گفت : بدین مقدار نور حق تجلی کرده بود که کوه چنان پاره پاره شد ، یعنی بقدر نیم سرانگشت کهنه .

و بعضی بندگان باشند حق تعالی را که چون دل ایشان تصفیه و تربیت یابد در متابعت سید اولین و آخرین ، و به کمال دلی رسد در شبانه روزی چندین کورت دریا های انوار صفات جمال و جلال حق عز و علا بر دل ایشان تجلی کند ، و تحمل آن کنند به توفیق الهی .

اما آنکه دل چیست ، و تصفیه دل در چیست ، و تربیت او به چیست ، و دل چون به کمال دلی رسد ؟

بدان که دل را صورتی است و آن آن است که خواجه علیه السلام آن را مضغه خواند یعنی گوشت پاره ای که جمله خلائق را هست و حیوانات را هست ، گوشت پاره صنوبری در جانب پهلوی چپ از زیر سینه . و آن گوشت پاره را جانی است روحانی که دل حیوانات را نیست دل آدمی راست . ولیکن جان دل را

درمقام صفا از نور محبت دلی دیگر هست که آن دل هر آدمی را نیست. چنانکه فرمود: ان فی ذلك لذكری لمن كان له قلب یعنی آن کس را که دل باشد او را باخدای انس باشد. هر کسی را دل اثبات نفرمود، دل حقیقی می خواهد که ما آن را دل جان و دل می خوانیم چنانکه گفته اند. بیت

سر نشتر عشق بر رگ روح زدند يك قطره فرو چکید، نامش دل شد
و دل را صلاحی و فسادی هست، صلاح دل در صفای او است، و فساد دل در کدورت او، و صفای دل در سلامت حواس او هست، و کدورت دل در بیماری او و خلل حواس او، زیرا که دل را پنج حاسه است چنانچه قالب را پنج حاسه است، و صلاح قالب در سلامت حواس او است که همه جملگی عالم شهادت را بدان پنج حس ادراک می کند. همچنین دل را پنج حس است که چون آن به سلامت است جملگی عالم غیب را از ملکوتیات و روحانیات بدان ادراک می کند، و چنانکه دل را چشمی است که مشاهدات غیبی بدان بیند، و گوشی است که استماع کلام اهل غیب و کلام حق بدان کند، و مشامی دارد که روائح غیبی بدان شنود، و کامی دارد که ذوق محبت و حلاوت ایمان و طعم عرفان بدان یابد. و همچنانکه حس لمس قالب را در همه اعضا است تا به جمله اعضا و از ملموسات نفع می گیرد، دل را عقل بدان مثبت است تا به جملگی دل به واسطه عقل از کل معقولات نفع می یابد.

هر که را این حواس دل به سلامت نیست فساد دل او و هلاک جمله تن او در آن است؛ و حق تعالی در قرآن همین معنی می فرماید که هر که را حواس دل به سلامت است نجات و درجات او را حاصل است که «المن اتی الله بقلب سلیم»، و هر که را در حواس دل خللی هست او را از بهر دوزخ آفریده اند. پس تصفیه دل در سلامت حواس او است و تربیت دل در توجه او به حضرت الوهیت و تبرا از ماسوای حق.

بیت:

ای دل به هوای دوست جان را در باز
جان را چه محل هر دو جهان را در باز

بسیار مگویم که فلان را در باز
با هر چه ترا خوش است آنرا در باز

چنانکه ابراهیم علیه السلام به ماسوای حق نگریست ، خود را بیمار خواند « فنظر نظرة في النجوم فقال اني سقيم » و چون از آن بیماری شفا از حق یافت توجه به حضرت حق کرد ، و از ماسوای حق متبری شد ، و گفت: « اني بري مما تشركون اني وجهت وجهي للذي فطر السموات والارض » ؛ و دیگر بدان که دل را اطوار مختلف است ، و در هر طور عجایب بسیار و معانی بیشمار تعبیه است ، که کتب بسیار به شرح آن وفا نکند . خواجه امام محمد غزالی يك مجلد کتاب در «عجایب القلب» ساخته است و هنوز عشری از اعشار آن نگفته است ، اما اینجا از هر چیزی رمزی مختصر گفته آید ، انشاء الله .

بدانکه دل بر مثال آسمان است در آدمی و تن بر مثال زمین ، زیرا که خورشید روح از آسمان دل بر زمین قالب می تابد ، و آنرا به نور حیات منور می دارد . و همچنانکه زمین را هفت اقلیم است و آسمان را هفت طبقه ، قالب را هفت عضو است و دل را هفت طور به مثابت هفت طبق آسمان که وقد خلقکم اطواراً و چنانکه هر اقلیم از زمین خاصیتی دیگر دارد و از آن نوعی اجناس خیزد که در دیگر اقلیم نباشد ، هر عضوی از آدمی خاصیتی دیگر دارد و نوعی فعل از او خیزد که از دیگر عضو نخیزد . چنانکه از چشم بینایی خیزد و از گوش شنوایی و از زبان گویایی و از دست گیرایی و از پای روایی که هر يك کار آن دیگر نتواند کرد .

و همچنانکه هر طبقه از آسمان محل کوبی است سیاره تاهفت آسمان محل هفت کوب سیاره است ، هر طور از اطوار دل معدن گوهری دیگر است که «الناس معادن كعادن الذهب والفضة» .

طور اول دل را صدر گویند ، و آن معدن گوهر اسلام است که افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه . و هر وقت که از نور اسلام محروم ماند معدن ظلمت و کفر است و لکن ، من شرح بالكفر صدراً ، و محل وساوس شیطان و تسویل نفس است که یوسوس فی صدور الناس و از دل محل وساوس

شیطان و تسویل نفس صدر بیش نیست و آن پوست دل است در اندرون دل اینهارا راه نیست ، زیرا که دل خزانه حق است و آسمان صفت است ، اینهارا بر آنجا راه نباشد .

و طور دوم را از دل قلب خوانند ، و آن معدن ایمان است که : کتب فی قلوبهم الایمان ، و محل نور عقل است که فتکون لهم قلوب یعقلون بها . و محل بینایی است که فانها لاتعمی الابصار ولكن تعمی القلوب التی فی الصدور . و طور سیم شغاف است ، و آن معدن محبت و عشق و شفقت بر خلق است که قد شغفها جبا و محبت خلق از شغاف نگذرد ، و طور چهارم را فؤاد گویند که معدن مشاهده و محل رؤیت است که ما کذب الفؤاد مارای . و طور پنجم را حبة القلب گویند که معدن محبت حضرت الوهیت است و خاصان را است که محبت هیچ مخلوق را در او گنج نیست . چنانکه می گوید بیت :

هوای دیگری در ما ننگجد در این سریش از این سودا ننگجد
و طور ششم را سویدا گویند ، و آن معدن مکاشفات غیبی و علوم لذتی است و منبع حکمت و گنجینه خانه اسرار الهی ، و محل علم اسماء که و علم آدم الاسماء کلها ، آن است ، که دروی انواع علم کشف شود که ملائکه از آن محروماند : مؤلف گوید :

ای کرده غمت غارت هوش دل ما
درد تو زده خانه فروش دل ما
سری که مقدسان از آن محرومند
عشق تو فرو گفت به گوش دل ما
طور هفتم را مهجة القلب گویند ، و آن معدن ظهور انوار تجلیهای صفات الوهیت است ، و سر « و لقد کرما بنی آدم » این است که این نوع کرامت با هیچ نوع از انواع موجودات نکرده اند . و تمامی صفای دل در آن است که صحت و سلامت تمام یابد و از آفت مرض : فی قلوبهم مرض بکلی بیرون آید ، و نشان صحت او آن است که این اطوار که بر شمردیم هر یک به حق عبودیت

خویش قیام نمایند ، و به خاصیت معانی که در ایشان مودع است مخصوص گردند ، برفیق فرمان و طریق متابعت . و هر يك در مقام خویش شرط ادب و عبودیت رعایت کنند . قالب را که هفت عضو است بر هفت عضو سجده فرموده اند که « امرت ان اسجد علی سبعة آراب » دل را نیز بر هفت طور سجده واجب است ، و سجده او آن است که روی از همه مخلوقات بگرداند ، و از تمتعات دنیاوی و اخروی اعراض کند و به همگی وجود توجه به حضرت کند ، و از حق جز حق هیچ نطلبد و به جمگی اطوار سر بر عتبه عبودیت نهد :

ای دل تو هزار سجده بر پیش رخسار
کان سجده که تن برد نمازی نبود

اما ابتدا دل را طفولیتی هست و مرضی بر وی مستولی است ، بدین صفات موصوف نگردد تا به تربیت به حد بلاغت خویش نرسد ، و شفا و صحت کلی نیاید و تربیت دل به سر شریعت توان کرد که آن را طریقت گویند ، و صحت دل بواسطه معالجت به صواب و استعمال ادویه توان حاصل کرد ؛ چنانکه قانون قرآن به شرح معالجه و بیان ادویه آن مشحون است که و نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین .

و اطباء حاذق دل را در معالجه دل اختلافات است ، هر کس به نوعی در معالجه شروع کرده اند ، ولیکن هیچ از قانون قرآن قدم بیرون ننهاده اند ، بعضی در تهذیب و تبدیل اخلاق کوشیده اند و هر صفتی از صفات نفسانی را که صفات ذمیمه است به ضد آن صفت معالجه کرده اند تا آن صفت را حمیده کنند . که گفته اند «العلاج باضدادها» .

مثلاً چون خواسته اند که صفت بخل را که نوعی از مرض است از ازلت کنند و به صحت سخاوت مبدل گردانند آن را به بذل و ایثار معالجه کرده اند ؛ و صفت غضب را به تحمل و حلم و کظم غیظ معالجه کرده اند ، و صفت حرص را به زهد و ترك دنیا و تجرید و عزلت مبدل کرده اند ، و صفت شره را به تقلیل طعام و گرسنگی ، و صفت شهوت را به ترك لذات و کثرت ریاضات و مجاهدات . همچنین هر صفتی را به ضد آن معالجه کرده اند ، چنانکه طبیب صورتی ، دفع

حرارت به شربتهای سرد کند و دفع برودت به معجونهای گرم علیهذا .
و این طریق معقول و مناسب است ، ولیکن عمرها در این صرف شود
تایک صفت را مبدل کند ، و بکلی خود مبدل نشود که این صفات ذاتی و جبلی
انسان است که لا تبدیل لخلق الله ، و این صفات هر یک در مقام خویش بسی باید ،
مقصود بکلی زایل کردن این صفات نیست .

فلاسفه را از این جا غلط افتاد که عمر در تبدیل این صفات صرف کرده اند ،
و متابعت انبیاء واجب نداشتند ، و پنداشتند به مجرد نظر عقل این معالجه راست
شود ، و ندانستند که دل را بیرون از عقل دیگر چه آلت بود چنانکه بر شمر دیم ،
پنداشتند همه خود عقل است و آفت عقل از این صفات ذمیمه حیوانی است ،
و چون آن مبدل شود ، به صفات حمیده ملکی مرد به کمال رسد ، و تبدیل
به نظر عقل خواستند که کنند ، گفتند : ما که علم و عقل داریم ، به متابعت انبیاء
چه حاجت داریم ، به انبیاء کسی را حاجت باشد که جاهل و کم عقل بود .
ندانستند که و رای عقل آلاتی دیگر است انسان را هزار بار از عقل شریفتر ،
چون دل حقیقی و سرو روح و خفی ، و به عقل ادراک این آلات نتوان کرد و آن را
به عقل پرورش نتوان داد ، که عقل خود ابتدا از ادراک خویش عاجز است و در
خود معلول و مریض است ، گفته اند : «رای العلیل علیل» ، چنانکه می گوید
«طیب یداوی و الطیب مریض» این جمله محتاج طیب شارع اند ، تا از قانون
شریعت معالجه هر یک به صواب بفرماید ، چون جمعی از اهل ضلالت را دیده
بصیرت به چشم بند شقاوت خود بر بستند ، از دید خاصیت شرع و سربعت انبیاء
محروم ماندند ، به استهزاء و استخفاف بدان نگریستند و به خوش آمد نظر عقل
و سرگشتگی آن مغرور شدند ، لاجرم حق تعالی در مقابله عقل و نظر ایشان
می گوید که الله یستیزی بهم و میدهم فی طغیانهم یعمهون .

و آن طایفه اگر عمری صرف کنند در تبدیل اخلاق ، و مجاهده کنند
بر قانون شرع ، چون یک زمان از محافظت نفس بازمانند ، نفس دیگر باره
توسنی آغاز کند و افسار از سر فرو کند و روی به مراتع خویش نهد ، و بلکه
هر چند که سگ نفس را بیشتر بندند گرسنه تر بشود و آن ساعت که از قید ریاضت

خلاص یابد شره او و حرص او زیادت باشد .

جملگی صفات همین نسبت دارد و همچنین در مقامات و صفات دل روشن کردن بدین نسق عمری از عهده داد دادن سیر از یک مقام و یک صفت بیرون نتواند آمد ، و چون در پرورش صفتی دیگر شروع کند آن صفت دیگر خلل پذیرد، پس این کار به مجاهده خشک بر نیاید.

وقتی حسین منصور ، ابراهیم خواص را دید پرسید «فی ای مقام انت» ، گفت در کدام مقام روش می کنی . جواب داد که : «اروض نفسی فی مقام التوکل منذ ثلاثین سنة» ، گفت سی سال است تا نفس را در مقام توکل ریاضت می فرمایم . حسین گفت : «اذ افنیت عمرک فی عمارة الباطن فاین انت من الفناء فی الله» ، پس طریقت عاشقان دیگر است ، و طریقت زاهدان دیگر . بیت

مارا جز از این زبان زبانی دگر است

جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است

قلاشی و رندی است سرمایه عشق

قرائی و زاهدی جهانی دگر است

پس طریقت مشایخ - قدس الله ارواحهم و رضی الله عنهم - بر این جمله است که در این کار اول در تصفیه دل کوشند نه در تبدیل اخلاق ، که چون تصفیه دل دست داد و توجه به شرط حاصل آمد ، امداد فیض حق را قابل گردد ، از اثر فیض حق در یک زمان چندان تبدیل صفات نفس حاصل آید که به عمرها به مجاهدات و ریاضات حاصل نیامدی .

و این معنی چون به فیض حق حاصل آید به حد اعتدال باشد، و طریق صواب و آنچه به مجاهدت و ریاضت حاصل آید متفاوت بود، بر محک شرع راست باید کرد ، والا از آن ، فتنه ها و آفتها و خلل های دیگر خیزد .

شروط تصفیه دل آن است که اول داد تجرید صورت بدهد به ترك دنیا و عزلت و انقطاع از خلق و مآلوفات طبع و باختن جاه و مال ، تا به مقام تفرید رسد یعنی تفرد باطن از هر محبوب و مطلوب که ماسوای حق است .

آنگه حقیقت توحید که سر فاعلم انه لا اله الا الله است ، روی نماید ،

چه توحید را مقامات است :

توحید ایمانی دیگر است ، و توحید ایقانی دیگر ، و توحید احسانی دیگر است ، و توحید عیانی دیگر ، و توحید عینی دیگر ، و تا داد این همه بندهد بروحدانیت نرسد ، و تاداد وحدانیت ندهد بهحقیقت وحدت نرسد ، که ساحل بحر احدیت است و شرح این مقامات اطنابی دارد .

اما این جمله بهتبدیل اخلاق حاصل نیاید الا بهتصفیه دل و توجه بهحق . و چون بهقدر وسع مرید ازعهده تجرید صورتی و تفرید باطنی بیرون آمد در تصفیه دل اقبال برملازمت خلوت و مداومت ذکر کند ، تا بهخلوت حواس ظاهر ازکارمعزول شود ، و مدد آفات محسوسات از دل منقطع گردد چه بیشتر کدورت و مجاب دل را از تصرف حواس در محسوسات پدید آمده است .

دل را همه آفت از نظر برخیزد

چون دیده بدید دل دراو آویزد

چون آفت حواس منقطع شد آفت وساوس شیطانی و هواجس نفسانی بماند ، که دل بدان مکدر و مشوش باشد ، راه آن بهملازمت ذکر و نفی خاطر برتوان بستن ، چنانکه شرح آن در فصل احتیاج به ذکر لاله الا الله بیاید ، انشاء الله . پس به نور ذکر و نفی خاطر دل از تشویش نفس و شیطان خلاص یابد ، به احوال خویش پردازد ، و ذوق ذکر بازیابد ، و ذکر از زبان بستاند ، و دل به ذکر مشغول شود . خاصیت ذکر هر کدورت و حجاب که از تصرف شیطان و نفس به دل رسیده بود و در دل متمکن گشته ، از دل محو کردن گیرد . چون آن کدورت و حجاب کم شود نور ذکر بر جوهر دل تابد ، در دل وجل و خوف پدید آید انما المؤمنون الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم و بعد از آن چون دل از ذکر شرب یافت قساوت از او برخیزد ولین ورقت دراو پدید آید . و چون بر ذکر مداومت نماید سلطان ذکر برولایت دل مستولی شود ، و هر چه نه یاد حق و محبت حق است جمله را از دل بیرون کند ، و سررا به مراقبت فرا دارد . بیت

سر بردر دل به پرده داری بنشست

تا هر چه نه یاد اوست درنگذارد

چون سلطان ذکر ساکن ولایت دل بیود دل با او اطمینان و انس گیرد و با هر چه جز او است وحشت ظاهر کند ، تا ذکر به محبت هیچ مخلوق در دل می یابد ، بدانند که هنوز کدورت و بیماری دل باقی است ، هم به مصقل لاله الا الله و شربت نفی ماسوای حق ازاله آن باید کرد ، تا آنکه که دل نقش پذیر کلمه شود ، و دل به جوهر ذکر متجوهر گردد . آنجا هیچ اندیشه ای غیر حق بنماید و همه سوخته شود ، و نور ذکر و جوهر کلمه الا الله قائم مقام جمله نقوش ثابت گردد . شیخ مجدالدین فرماید ، قدس الله روحه العزیز .

تا دل ز بد و نیک جهان آگاه است

دستش ز بد و نیک جهان کوتاه است

زین پیش دلی بود و هزار اندیشه

اکنون همه لاله الا الله است

در این وقت سلطان عشق رایت سلطنت به شهر دل فرو فرستد تا بر سر چهارسوی دل و روح و نفس و تن بزنند ، و شحنة شوق را بفرماید تا نفس قلاش صفت را به رسن درد بر بندد و کمند طلب برگردن او نهد ، و به سیاست گاه دل آورد ، و در پایه علم سلطانی عشق به تیغ ذکر سر هوای او بردارد ، و به درخت اخلاص فرا کند . دزدان شیاطین که همکاران نفس بودند بشنوند ، و سیاست سلطانی ببینند ، شهر جسد خالی کنند ، و از ولایت سینه رخت بیرون برند . بیت

زحمت غوغا به شهر بیش نبینی

چون علم پادشه به شهر در آید

جملگی رنود و او باش صفات ذمیمة نفس کارد و کفن عجز بر گیرند ، و به در تسلیم بندگی در آیند و گویند : ربنا ظلمنا انفسنا . اگر قصاصی بکش و گر سلطانی بیخش و بیبخشای .

باز آمده ام چو خونیان بر در تو

اینک سرو تیغ هر چه خواهی می کن

سلطان عشق جمله او باش و رنود صفات ذمیمة نفسانی را از رندی

و ناپاکی توبه دهد ، خلعت بندگی در گردن ایشان اندازد ، و سرهنگی در گاه
دل بدیشان ارزانی دارد . چون به سامان شدند که این از ایشان مطلوب بود .

بیت : معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا

کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

چون شهر جسد از غوغای رنود شیاطین و تشویش او باش صفات
ذمیمه نفسانی پاک گشت ، و آینه دل از زنگار طبیعت صافی شد ، بعد از این
بارگاه جمال صمدیت را شاید ، بلکه مشروقه آفتاب جمال احدیت را زبید .
اکنون سلطان عشق را به شحنگی فرود آرند ، و وزیر عقل را به بوابی بردردل
نشانند ، و شهر دل را به زیور و لثالی و جواهر یقین و اخلاص و توکل و صدق
و کرم و مروت و فتوت و جود و سخاوت و حیا و شجاعت و فراست و انواع صفات
حمیده و خصال پسندیده بیاریند . چه بوده است ؟ سلطان حقیقی به خلوت سرای
دل می آید ، معشوقه اصلی از تنق جلال جمال می نماید ، دیگر باره چاووش لاله
الاله بارگاه از خاصگیان صفات حمیده هم خالی می کند ، زیرا که غیرت نفی
غیرت می کند . دل که عاشق سوخته دیرینه است و چون یعقوب ساکن بیت -
الاحزان سینه است ، دیده به جمال یوسف روشن خواهد کرد ، و بیت الاحزان را
به جمال یوسفی گلشن خواهد گردانید ، و از غم به شادی و از محنت به دولت
خواهد رسید و از کربت فرقت به عزت و صلت خواهد پیوست . بیت

دیدم رخت از غم سرمویی بنماند

جز بندگی روی تو رویی بنماند

با دل گفتم که آرزوئی درخواه

دل گفت که هیچ آرزوئی بنماند

دل در این مقام به حقیقت دلی رسید ، و به صحت و صفای اصلی باز آمد ،
و آن صفات نفسانی که به عمرها به مجامدات خشک مبدل نگشتی ، در این
کیمیای ذکر و مراقبت دل و توجه او جمله مبدل گشت و بکلی سر برخط
بندگی نهادند . اینجا کارفرما نه دل است یا روح تا بعض صفات نفس انقیاد

نمایند و بعضی نمایند ، بلکه سلطان فرمانروای و عنت الوجوه للحی القیوم ، بارگاه دل را از زحمت اغیار خالی کرده است ، و تخت گاه خاص ساخته که لایسعی ارضی و لاسمائی وانما یسعی قلب عبدی المؤمن . بعد از این فرمان حق بر جمله اعضاء و صفات غالب آمد که والله غالب علی امره ، و هیچ عضوی و صفتی نتواند که به طبع خود تصرف کنند الا به امر و اشارت حق که کنت له سمعا و بصرا و لسانا ویدا ، بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش . پس در این مقام دل محل ظهور جملگی صفات حق گردد ، و چون صفات بردو نوع است : صفات لطف و صفات قهر ، و دل مظهر این دو صفت گشت ، حضرت عزت گاهی به صفت لطف آشکارا شود بردل ، و گاه به صفت قهر ، و دل پیوسته در تصرف و تقلب ظهور این دو صفت باشد .

فوائد الفوائد

فوائد الفوائد مجموعه گفتگوهای میان امیر حسن علاء سنجری معروف به حسن دهلوی و استادش نظام الدین اولیا است. مطالب این مجموعه به کوشش حسن دهلوی گردآوری شده است. همه درباره مذهب و تصوف است و می توان گفت که تاحلی از گفته های خود دهلوی نیز در آن آمده است. امیر حسن از سادات بزرگ و در آغاز جوانی پادو نانوائی بود، امیر خسرو دهلوی از نانوائی او را شناخت و به خدمت نظام الدین اولیا برد. امیر حسن به خدمت شاهان دهلوی درآمد و با استعدادی که در مدیحہ سراپی و نوشتن نثر هجائی داشت شهرت یافت، امیر حسن به خاطر پول شعر نمی گفت و شعر را وسیله اندوختن مال نمی شناخت به همین دلیل قصاید او اندک است و چون برای دوست خود - امیر خسرو دهلوی - غزل ساخته به سعدی هندوستان معروف گشته است. از خصایص سبک او در غزلسراپی این که در سرتاسر غزل مضمون یکی است و این برخلاف اکثر قریب به اتفاق غزلهای فارسی است. حسن دهلوی آثار دیگری از جمله چند ترجمه دارد.

* يكشنبه سوم ماه مبارك شعبان تمت میامنه سنه سبع و سبعمائه بنده گناهكار امیدوار به رحمت پروردگار حسن علاء سنجرى را كه بانى این مبانى و جامع این معانى است دولت پای بوس آن شاه فلك جاه ملك دستگاه حاصل شد همان زمان به قتر نظر لانظير آن قطب آفتاب ضمير منير سراوترك آلايش چهار طبع گرفت وسراو به كلاه چهار تركى آن ناصيه اصفيا زينت يافت الحمدلله على ذلك .

آن روز بعد از آنكه بر صلوۀ مكتوبات و صلوة چاشت و شش ركعت بعد صلوة المغرب و صوم ايام بيض ملازمت فرمود بر لفظ مبارك رانده تايب بامتنقى برابر است زیرا كه منتقى آن است كه مثلاً درهمه عمر خویش شرب نكرده باشد یا معصيتى به وجود نیاورده و تايب آن است كه گناه كرده باشد و انابت آورده ، بعد از آن فرمود كه هر دو برابر باشند بحكم این حديث كه التائب ومن الذنب كمن لا ذنب له ، و این معنى هم در این محل فرمودند كه آن كه معصيت كرده باشد و از معصيت ذوقها گرفته چون تايب شود و طاعت كند هر آينه از طاعت نیز ذوقها گیرد و ممكن است كه يك ذره از آن راحت كه در طاعت يابد آن ذره خرمن هاى معاصى را بسوزد .

لختى سخن در آن افتاد كه مردان خدا خود را پوشيده داشته اند و حق تعالى ایشان را ظاهر گردانیده است . بر لفظ مبارك رانده كه خواجه ابوالحسن نورى نور الله مضجعه در مناجات مى گفت الهى استرنى فى بلادك بين عبادك ،

* فوائد الفؤاد تأليف امير حسن علاء سنجرى معروف به حسن دهلوى، لاهور ۱۹۶۶ ، ج ۱ ، مجلس ۱ ، ۳ ، ۷ ، ج ۲ ، مجلس ۲ ، ۸ ، ۹ ، ج ۳ ، مجلس ۱ ، ۳ ، ۸ ، ج ۴ ، مجلس ۱۰ ، ۱۱ .

از هاتفی آواز شنید که یا ابوالحسن الحق لایستره شیئی یعنی حق را چیزی نمی پوشد و حق هرگز پوشیده نماند .

این حکایت هم در آن محل فرمود که در خطه ناگور بزرگی بود او را حمیدالدین سوالی گفتندی علیه الرحمة والغفران ، از او سئوال کردند که بعضی از مشایخ نقل می کنند و بعد از نقل ایشان هیچ کس نام ایشان نمی گیرد و بعضی چون نقل می کنند نام و صیت ایشان به اقصای عالم می رسد این تفاوت احوال از کجا است ؟ جواب داد که آن که در حالت حیات در اشتباه خود کوشیده است بعد از وفات او نام و صیت او مندرس می شود و آنکه در حالت حیات خود را پوشیده داشته است بعد از وفات نام و صیت او به همه جهان می رسد .

لختی سخن در مشایخ کبار افتاد و ترقی درجات ایشان بر ابدال بر لفظ مبارک رانده که مردی در خانقاه حضرت شیخ عبدالقادر گیلانی قدس الله سره العزیز درآمد یکی را دید بر در خانقاه افتاده و دست و پای او شکسته و خراب شده . آن مرد پیش شیخ رفت و حکایت آن افتاده باز گفت و دعا درخواست . شیخ فرمود خاموش باش که او بی ادبی کرده است ! آن آینده پرسید که او چه بی ادبی کرده است ؛ شیخ فرمود که او یکی از ابدالان است ، دوش او با دو یار دیگر بحکم طیرانی که ایشان راست در هوا می پریدند ، چون بر سر این خانقاه رسیدند یکی یار او از خانقاه منحرف شد و بطریق ادب جانب راست شده گذشت ، یار دیگر او نیز از خانقاه جانب چپ شده گذشت این خواست که بی ادب بر بالای خانقاه بگذرد بیفتاد .

این معنی نیز هم در این محل فرمودند در نگاهداشت ادب پیرو حسن جواب در نظر پیر بر لفظ مبارک رانده که خواجه جنید بغدادی قدس الله سره العزیز وقتی در شب عیدی در خانقاه خود نشسته بود و چهار تن از مردان غیب به خدمت او حاضر بودند ، روی بسوی یکی از ایشان کرد و گفت که تو بامداد نماز عید کجا خواهی گزارد ؟ آن مرد گفت در مکه مبارک ، بعد از آن دوم را پرسید که تو کجا خواهی گزارد ؟ آن مرد گفت : در مدینه معظم ، بعد از آن سوم را پرسید که تو کجا خواهی گزارد ؟ او گفت : در بیت المقدس ، بعد از آن

چهارم را پرسید که تو کجا خواهی گزارد؟ او خدمت کرد و گفت: هم در بغداد در خدمتِ خواجه. خواجه در بابِ او چنین فرمود که انت از هدمم واعلمهم و افضلهم.

لختی سخن در تزکیه افتاد، بر لفظ مبارک رانده که کمالِ مرد در چهار چیز پیدا می شود قِلَّةُ الطعام و قِلَّةُ الکلام و قِلَّةُ المنام و قِلَّةُ الصَّحبة مع الانام. لختی سخن در جَد و اجتهاد افتاد - بنده را در این معنی این دو بیت از لفظ دربار ایشان استماع افتاد، ایات:

گرچه ایزد دهد هدایتِ دین بنده را اجتهاد باید کرد
نامه ای کان به حشر خواهی خواند هم از این جا سواد باید کرد

آدینه پانزدهم ماه مبارک شعبان سنة المذکور بعد از نماز دولت پایبوس حاصل شد، جوالقی در آمده ساعتی بنشست و برخاست و برفت. خواجه ذکره الله بالخیر فرمود که از این بابت مردم به خدمت شیخ بهاء الدین زکریا رحمة الله علیه کم راه یافتندی اما به خدمت شیخ الاسلام فریدالدین رحمة الله علیه رحمة واسعة از هر جنس درویش و غیر آن برسیدی.

بعد از آن فرمود که در میان هر عامی خاصی هست، هم در این باب حکایت فرمود که شیخ بهاء الدین زکریا کثیر السیاحت بود، وقتی بر سر جمعی از جوالتیان رسید در میان ایشان بنشست. نوری در آن جمع پیدا شد، چون نیکو نگاه کرد یکی را از آن جمله دید که نوری از او ساطع می شد، آهسته نزدیک او برفت و با او گفت که تو در میان این قوم چه کنی؟ او جواب داد: یازکریا؟ تابدانی که در میان هر عامی خاصی هست!

هم در این باب حکایت فرمود که وقتی بزرگی در میان جمعی هم از این بابت رسید - یکی را دید که دو رکعت نماز قرآن تمام کرد. آن بزرگ حیران شده با خود گفت که در این سلکی که این مرد است این نوع طاعت از او غریب باشد نه همانا که در این کار مستقیم تواند بود! الغرض چون از ایشان بگذشت بعد از ده سال باز بر سر آن جمعی رسید. آن درویش راهم بر آن قرار دید - آنگاه گفت حقیقت معلوم کردم که در میان هر عامی خاصی هست.

آدینه نوزدهم ماه شوال سنة المذکور بعد از نماز سعادت پایوس حاصل شد. سخن در آداب تصوف و اشارات مشایخ و اصطلاحات ایشان افتاد. بر لفظ مبارک راند که شیخ جمال الدین بسطامی شیخ الاسلام حضرت دهلی رحمة الله علیه مراسم اهل صفة و آداب ایشان نیکو دانستی تا وقتی کوزه ای آب در نظر ایشان آوردند که آن کوزه چهار گوشه داشت یعنی چهار جای گرفتن داشت - بزرگی حاضر بود او گفت: این را کوزه لقمانی گویند - شیخ جمال الدین بسطامی گفت که چرا کوزه لقمانی گویند؟ آن بزرگ ساکت شد. بعد از آن شیخ جمال الدین حکایت کرد که بزرگی بود او را شیخ لقمان سرخسی گفتندی رحمة الله علیه، مناقب او بسیار است تا از او می آرند که مگر جمعه ای از او فوت شد یا شعاری از ظواهر شرع والله اعلم ایمة آن شهر به احتساب او بیرون آمدند. با او گفتند که ایمة شهر می آیند تا با تو بحث کنند - شیخ لقمان پرسید که سوار می آیند یا پیاده؟ گفتند که سوار می آیند - آن زمان شیخ بر دیواری نشسته بود، دیوار را گفت که به فرمان خدای عز وجل روان شو! دیوار در حال روان شد، مقصود آنکه این شیخ لقمان وقتی از مریدی کوزه آب طلبید، مرید کوزه ای پیش آورد هیچ گوشه و جای گرفتن نداشت - شیخ فرمود که کوزه بیاورد که او را گوشه ای باشد و بتوان گرفت - مرید رفت و کوزه ای با یک گوشه ساخت و پیش شیخ آورد همان گوشه به دست گرفته، شیخ تبسم کرد و گفت: این گوشه تو گرفته ای من کدام جای بگیرم؟ برو کوزه ای دو گوشه بساز و بیاور، باز مرید رفت کوزه ای با دو گوشه ساخت و پیش آورد یک گوشه به یک دست گرفت و گوشه دیگر به دست دیگر - باز شیخ فرمود که هر دو طرف تو گرفتی من از کدام جا بگیرم برو کوزه ای سه گوشه بساز! مرید رفت کوزه ای سه گوشه ساخت. دو گوشه به هر دو دست گرفت، گوشه سوم جانب سینه خود کرد - شیخ تبسم فرمود و گفت: برو کوزه ای چهار گوشه بساز، بعد از آن مرید این چنین کوزه چهار گوشه ساخت و بیاورد، غرض آنکه کوزه را کوزه لقمانی بسبب این معنی گویند.

چهارشنبه بیست و هفتم ماه ذی القعدة سنه مذکور سعادت پایوس

میسر شد - سخن در آن افتاد که مریدان به زیارت پیر خود روند و هر یکی بعد از چندگاه رود - بر لفظ مبارك راند که من سه گرت به خدمت شیخ الاسلام فرید الحق والدین قدس الله سره العزیز رفته ام . هر سال يك بار ، بعد از آن که نقل فرمود : هفت بار دیگر رفته شده است یا شش بار نیکو یاد نمانده اما اغلب گمان است که هفت بار رفته شده است چنانکه در خاطر همچنان مقرر است که در حیات و ممات ده بار رفته شده است - بعد از آن فرمود که شیخ جمال الدین هفت بار رفته بود از هانسی ، بعد از آن فرمود که شیخ نجیب الدین متوکل رحمة الله علیه اول بار که برفت وقت وداع از خدمت شیخ فاتحه درخواست کرد که همچنین که این بار آمده ام بار دیگر هم بیایم و سعادت دست بوس دریابم - شیخ فرمود که فاتحه خواندن حاجت نیست بارها خواهی آمد ! بعد از آن هژده بار دیگر بیامد . هژدهم بار که باز گشت فاتحه التماس نمود بر این نیت که اول بار که آمده بودم بر لفظ مبارك رفت که بارها خواهی آمد از آنگاه تا امروز نوزده بار شد فاتحه التماس می کنم بر نیت آنکه يك بار دیگر هم بیایم تا راست بست بار باشد . شیخ ساکت شد . شیخ نجیب الدین همچنین گمان برد که مگر نشنیده اند ، این سخن را عادت کرد شیخ هم هیچ جواب نفرمود او باز گشت . بعد در میان ایشان ملاقات نشد !

لختی حکایت شیخ بهاء الدین زکریا افتاد رحمة الله علیه که او به خدمت شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی پیوست قدس الله سره العزیز ، در خدمت او هفده روز بیش نبود ، در این هفده روز شیخ شهاب الدین نعمتها بر او ایثار کرد . چون شیخ بهاء الدین به هندوستان آمد باز عزیمت کرد که به خدمت شیخ رود . چون روان شد شیخ جلال الدین تبریزی رحمة الله علیه از پیش بیامد شیخ بهاء الدین را باز گردانید گفت که فرمان شیخ الشیوخ همچنین است که باز گردی ! بعد از آن در بزرگی شیخ بهاء الدین سخن در پیوست ، فرمود که هفده روز آن نعمتها یافت که یاران دیگر به سالها نیافته بودند تا چنانکه بعضی یاران قدیم مزاج متغیر کردند که ما چندین سال خدمت کردیم ما را چندان نعمت نرسید و هندوستانی بیامد و در مدت اندک شیخی یافت و نعمت فراوان ! این خبر به سمع

شیخ رسید ایشان را جواب فرمود که شما هیزم‌های تر آورده بودید . در هیزم ترکی باید که آتش درگیرد اما زکریا هیزم خشک آورده بود به یک نفخ در گرفت! دوشنبه بیست و هفتم ماه ربیع‌الاول سنه مذکور سعادت پایبوس میسر شد . سخن در احوال شیخ‌الاسلام فریدالدین افتاده بود قدس‌الله سره العزیز فرمود که افطار ایشان بیشتر به شربت بودی . یک قدح بود که در آن شربت بیاوردندی قدری مویز کردندی در آن، از آن قدح مقدار نصفی یا ثلثی بر جمله حاضران قسمت کردی . قدری از آن شربت درآوندی می‌انداختی و دیگر آب به حاضران مجلس دادندی ، باقی ثلثی که ماندی خود به کار بردی و از آن بقیه هم کسانی را که خواستی نصیب کردی تا کرا آن دولت بودی ! بعد از آن پیش از نماز دو نان چرب کرده بیاوردندی . آن دو نان کم از یک سیر بودی، از آن دو نان یک نان پاره پاره کردی به همه حاضران برسانیدندی و آن یک نان دیگر خود خوردی و از آن نان خاص هم کسی را که خواستی نصیب کردی . بعد از ادای نماز شام مشغول به حق بودی مشغول بودنی تمام ! بعد از آن مایده پیش می‌آوردند طعام از هر گونه ، چون آن طعام خرج شدی پیش طعام دیگر نخوردی مگر باز به وقت افطار روز دیگر .

بعد از آن فرمود که ایشان را زحمت خله شدهم بدان زحمت نقل فرمودند . خواجه ذکره‌الله بالخیر می‌فرمود که یک شب وقت استراحت من به خدمت حاضر شدم دیدم که کهتی راست کردند . گلیمی که بر آن در روز بنشستی همان بالای کت انداختند چنانکه آن گلیم که تا پایان نمی‌رسید آنجا که موضع پای مبارک او بود شقه آورده نهادند که اگر آن شقه شب بالا کشیدی آن موضع از بستر خالی ماندی، یک عصای بود که از شیخ قطب‌الدین یافته بودی قدس‌الله سره العزیز آن را می‌آوردند و جانب سر آن کت می‌داشتند شیخ بر آن عصا متکا کردی و استراحت فرمودی و آن عصارا هر بار دست فرود می‌آوردی و تقییل می‌کردی !

بعد از آن فرمود که یک روز هم در آن زحمت مرا و چند یاران را گفت که بروید در فلان خطیره شب بیدار باشید و برای صحبت من دعا کنید ، همچنان

کردیم من و چند یار دیگر در آن خطیره رفتیم ، آن خطیره بامی داشت بر آن
 بام رفتیم و طعام برابر خود بردیم ، شب همانجا بودیم و دعا کردیم ، چون روز
 شد به خدمت شیخ آمدیم و بایستادیم و عرض داشت کردیم که شب را بحکم فرمان
 بیدار بودیم و دعا کردیم . شیخ ساعتی تأمل فرمود بعد از آن گفت که ازین
 دعای شما هیچ اثر صحت پیدا نشد . خواجه ذکره الله بالخیر فرمود که من در
 جواب متأمل شدم ، یاری بود که او را علی بهاری گفتندی ، او از من پستر
 ایستاده بود ، او از آنجا گفت که ما ناقصانیم و ذات مبارک شیخ کامل ، دعای
 ناقصان در حق کاملان کی مستجاب شود ؟ همانا که این سخن بسمع شیخ نرسیده
 من عین این سخن به سمع شیخ رسانیدم - بعد از آن روی سوی من کرد و گفت
 که من از خدای خواستم که هر چه تو از خدای بخواهی بیابی ، بعد از آن عصای
 خود به من داد ، در این میان بنده عرض داشت کرده که شما وقت نقل شیخ حاضر
 بوده اید چشم پر آب کرد و فرمود که خیر مرا در ماه شوال به دهلی فرستاده بود
 نقل ایشان در شب پنجم ماه محرم بوده است ، وقت رحلت از من یاد کرد و فرمود
 که فلان در دهلی است و این سخن هم بگفت که وقت رحلت شیخ قطب الدین
 قدس الله سره العزیز من نیز حاضر نبودم در هانسی بودم . خواجه ذکره الله بالخیر
 این حکایت می فرمود و گریه می کرد چنانکه در همه حاضران اثر می کرد ، بعد
 از آن این حکایت فرمود که چون زحمت شیخ غالب شد و ماه رمضان درآمد
 افطار می کرد تاروژی خربزه آورده بودند و پاره می کردند و پیش شیخ
 می نهادند - شیخ تناول فرمود ، در اثنای آن - يك شاخ خربزه به من داد ،
 من خواستم که بخورم در دل کردم که دو ماه متصل کفّاتِ این روزه دارم این
 دولت که به دست خود چیزی به من می دهد کجا یابم ! نزدیک بود که بخورم ،
 فرمود که نی مکن ! مرا رخصت شریعت است ترا نباید که بخوری . مدت عمر
 شیخ پرسیدند ، فرمود که نود و سه سال بود . در روز مذکور این معانی تقریر
 فرمودند و در سماع این چندان ذوق حاصل شد که در بیان ننگند ! چون شب
 درآمد بعد ادای نمازِ خفتن مصلاهی خاص بنده را بخشید و الحمد لله رب
 العلمین .

شنبه دهم ماه ربیع الاخر سنة المذکور دولت پایبوس حاصل شد. سخن در دعا افتاد ، فرمود که دعا قبل از نزول بلا می باید کرد . لفظی به عربی ادا فرمود که بلا چون نازل می شود دعا از فرود بالا می رود و هر دو در هوا یکجا متعارض می شوند اگر دعا را قوتی باشد بلارا باز گرداند و اگر نه بلا فرود آید. ملایم این سخن حکایت فرمود که در آنچه خروج کفار تبار شد چون بلای مغل به نیشابور رسید پادشاهی که آنجا بود کس بر شیخ فریدالدین عطار فرستاد قدس الله سره العزیز که دعایی بکن او جواب گفت که وقت دعا گذشت وقت رضا است یعنی بلای خدا نازل شد تن به رضا باید داد ! بعد از آن فرمود که بعد از نزول بلا هم دعا باید کرد اگر چه بلا دفع نشود اما صعوبت بلا کم شود. از اینجا سخن در صبر و رضا افتاد - فرمود که صبر آن است که چون مکروهی به بنده رسد در آن صبر کند و شکایتی نکند، اما رضا آن است که چون مکروهی به بنده رسد در آن کراهتی بدو نرسد گویی که آن بلا بدو نرسیده است . بعد از آن فرمود که متکلمان این معنی را منکرند . ایشان می گویند که هرگز تصور ندارد که کسی را مکروهی برسد و او را از آن کراهتی نباشد ، فرمود که این را جوابها است یکی آن که بسیار باشد که مردی در راهی می رود خاری دریای او می خلد و خون می رود و او چنان به تعجیل می رود و دل او مشغول به چیزی است که او را از آن خبر نمی باشد بعد از ساعتی او را معلوم می شود ، و بسیار باشد که یکی در محاربه مشغول است او را زخمی می رسد او چنان مستغرق حرب است که او را اصلاً از آن آگاهی نیست بعد از آن که به مقام خود بازمی آید معلوم می شود ، اکنون چون استغراق این معنی که گفته آمد از آن دردها بی خبر می دارد آن که مشغول حق باشد طریق اولی !

بعد از آن فرمود که قاضی حمیدالدین ناگوری رحمة الله علیه جایی نوشته است که مردی را به اتهامی گرفتند ، او را هزار چوب بزدند ، هیچ جزع و فزع نکرد و اثر المی دراو ندیدند . بعد از اقامت سیاست از او پرسیدند که چگونه بود ترا از این ضرب هیچ المی نرسید ؟ گفت در آن حال که مرا می زدند معشوق من در من نظر می کرد در نظر او هیچ دردی مرا نرسید ! بعد از آن خواهی

ذکره الله بالخیر بر لفظ مبارک راند که آنرا که در نظر معشوق مجازی می باشد
اورا از درد خبر نمی باشد این معنی در حقیقت لایق تر!

لختی سخن در توکل افتاد. فرمود که توکل سه مرتبه دارد: مرتبه
اولی آن است که مردی یکی را بجهت دعوی خود وکیل گیرد و آن وکیل هم
عالم باشد و هم دوست این مؤکل، پس این مؤکل ایمن باشد که وکیلی دارم
که هم در کار دعوی دانا است و هم دوست من است، در این صورت هم توکل
باشد و هم سؤال چنانکه گاه گاه آن وکیل را می گوید که این دعوی را چنان
جواب گوی و آن کار همچنان آخر رسان، مرتبه اولی توکل این است که هم
توکل باشد و هم سؤال، و مرتبه ثانیة توکل آن است که طفلی باشد شیرخواره
که مادر او را شیر می دهد او را همین توکل باشد سؤال نباشد، این طفل نگوید
که مرا در فلان وقت شیریده همین گریه کند اما او را تقاضا نکند و نگوید که
مرا شیر بده، او راتقه در دل باشد بر شفقت مادر، اما مرتبه ثالثة توکل آن است
که مرده باشد پیش غسل، این مرده را هیچ تصرفی و حرکتی و سکنتی و سوالی
نباشد و هر چگونه که غسل را می باید او را می گرداند و می شوید - مرتبه سوم
توکل این است و این مرتبه اعلی است و مقام بلند!

در مجلس مذکور طعامی آوردند - یکی از حضاران مطایبه کرده که در
فلان جای حاضر بودم، اگر چه سیر بودم اما تتماج پیش آوردند نتوانستم که
بگذارم، این و مانند این کلمات طیبت آمیز می گفت، خواجه ذکره الله بالخیر
تبسم می کرد و ملایم آن وقت حکایتی فرمود که من وقتی بر شیخ جمال الدین
خطیب هانسوی رفتم رحمة الله علیه وقت اشراق بود و فصل زمستان شیخ
جمال الدین روی سوی من کرد و این دو مصراع بگفت:

با روغن گاو اندر این روز خُنک نیکو باشد هر سه و نان تنک

من گفتم که ذکر الغائب غیبة". شیخ جمال الدین گفت: آنرا احضار کردم آنگاه
می گویم - پس همان زمان آنچه گفته بود در میان آورد! از نسبت طعامی که
موجود بود و کندوری که کشیده بودند حکایت فرمود که وقتی مردی بود که
اورا محمد گفتندی، به خدمت شیخ الاسلام فرید الدین قدس الله سره العزیز

نشسته بود، طعامی پیش آوردند همانا کندوری و سفره موجود نبود. شیخ فرمود که نان بر زمین بکشید، آن که حاضر شده بود او را در خاطر گذشت که اگر سفره بودی نیکو بودی. شیخ به دو انگشت سبجه خطی مدور بر زمین بکشید و بدان مرد گفت که محمد همین دان که این سفره است! بعد از آن فرمود که این در مبداء حال بود.

دوشنبه بیست و هفتم ماه ذی القعدة سنه اثنی عشر و سبعمأة سعادت پایبوس حاصل شد. ذکر طبقات افتاد، فرمود که پیغمبر علیه السلام فرموده است که بعد از من امت من بر پنج طبقه باشد، مدت هر طبقه چهل سال است: الطبقة الاولى طبقة العلم والمشاهدة، الطبقة الثانية طبقة البر والتقوى، الطبقة الثالثة طبقة الواصل والتراحم، الطبقة الرابعة طبقة التقاطع والتدابير، الطبقة الخامسة طبقة الهرج والمرج. فرمود که طبقه اول طبقه علم و مشاهده باشد آن صحابه کرام بودند، بعد از آن طبقه دوم طبقه بر و تقوی باشد و آن تابعین بودند، بعد از آن طبقه سوم طبقه تواصل و تراحم باشد. تواصل آن باشد که چون دنیا ایشان را اقدام نماید اگر آن دنیا با ایشان و با دیگران مشترك باشد طرف دیگران سهل و سست گزارند که اگر یکی طرف خود بکشد دوم از جانب خود سست گذارند و این را تواصل گویند، اما تراحم آن باشد که اگر تمام دنیا روی بدیشان آرد بی مشارکت ایشان آن را نفقه کنند و در راه حق به مصرف رسانند، بعد از آن طبقه چهارم طبقه تقاطع و تدابیر باشد، تقاطع آن باشد که اگر دنیا روی بدیشان آرد بر سبیل مشارکت به قطع و خصومت بر آیند و تدابیر آن باشد که اگر دنیا خاص بدیشان پیوندد ایشان آن را تمام بگیرند و پشت به خلق دهند و هیچ کس را نصیب نکنند، بعد از آن طبقه پنجم طبقه هرج و مرج باشد، هرج و مرج آن باشد که در گوشت و پوست یکدیگر افتند و در کشتن یکدیگر شوند، و مدت این پنج طبقه دویست سال باشد. آنگاه فرمود که بعد از این دویست سال اگر کسی سگ بچه بزاید به ننه فرزند آدم؟ خواجه ذکره الله بالخیر چون بر این حرف رسید چشم پر آب کرد و فرمود که این حکم بعد از نقل رسول علیه السلام به دویست سال تمام شده است، این ساعت خود مردم

چه گوید !

لختی سخن در مشغولی حق افتاد که کار آن دارد و دیگر هر چه جز آن است مانع آن دولت است . می فرمود که اگر وقتی از آن کتب که خوانده ام مطالعه کنم وحشتی در من ظاهر شود با خود گویم کجا افتاده ام ؟ در این میان حکایت فرمود که شیخ ابوسعید ابالخیر رحمه الله علیه چون به کمال حال رسید کتبی که خوانده بود در گوشه ای نهاد . بعضی گویند بشت ، بعد از آن فرمود که شستن نیامده است الا آنکه جایی نگاه داشته باشد تا روزی چیزی از آن کتب پیش نهاده و مطالعه کردن گرفت ، هاتنی آواز داد و گفت : ای ابو سعید عهدنامه ما بازده که به چیزی دیگر مشغول شدی ! خواجه ذکره الله بالخیر چون بر این حرف رسد بگریست و این دو مصرع بر زبان مبارک راند :

تو سایه دشمنی کجا در گنجی جایی که خیال دوست زحمت باشد

یعنی جایی که کتب مشایخ و فقه و احکام شریعت حجاب شود چیزهای دیگر خود چه باشد .

آدینه بیست و دوم ماه ذی الحجه سنة المذکور به سعادت پایوس رسیده شد - آینده ای بیامد و فاتحه درخواست کرد بر نیت آنکه قرآن یاد ماند . خواجه ذکره الله بالخیر فرمود که چه قدر یاد گرفته ای ؟ گفت ثلثی یاد گرفته ام . فرمود که دیگر اندک اندک یاد گیر و یاد گرفته پیشینه را مکرر می کن !

بعد از آن حکایت فرمود که من شبی شیخ بدرالدین غزنوی را رحمه الله علیه در خواب دیدم از او هم در خواب فاتحه درخواست کردم بر نیت یاد ماندن قرآن ، او هم در خواب بخواند . چون روز شد به دیدن عزیزی رفتم و این خواب با او گفتم و از او هم فاتحه درخواست کردم و گفتم چنانکه او در خواب بخواند شما در بیداری بخوانید تا به برکت فاتحه خواندن شما قرآن یاد ماند . آن بزرگ فاتحه خواند و این فایده بگفت که هر که هر شب وقت خفتن این دو آیت بخواند البته قرآن یاد ماند و به حفظ او شود ، آیتها این است :

والهکم اله واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم ان فی خلق السموات والارض

واختلاف الليل والنهار والفلک التي تجرى في البحر بما ينفع الناس وما انزل الله من السماء من ماء فاحيا به الارض بعد موتها وبث فيها من كل دابة وتصريف الرياح والسحاب المسخر بين السماء والارض لايات لقوم يعقلون .

لختی سخن در قدرت باری عزاسمه افتاد . در این معنی حکایت فرمود که وقتی رسول علیه السلام آرزوی اصحاب کهف کرد خواست که ایشان را ببیند . فرمان آمد که ما حکم کرده ایم که تو ایشان را در دنیا نبینی ، ملاقات شما در قیامت باشد اما اگر خواهی ایشان را در دین تو در آریم !

بعد از آن رسول علیه السلام گلیمی بیاورد و چهار کس را گفت که هر یکی يك گوشه این گلیم بگیرند . از آن چهار یکی ابوبکر صدیق بود دوم عمر خطاب سوم علی بن ابی طالب چهارم ابوذر غفاری رضی الله عنهم اجمعین بعد از آن رسول علیه السلام بادی را که مهتر سلیمان علیه السلام او را به همکارهای بزرگ فرمان دادی دعا کرد تا حاضر شود ، آن باد حاضر شد . بعد از آن باد را فرمود که این گلیمی را با آن چهار یار ببر و بر در آن غار فرود آر ! باد آن گلیم را با آن چهار یار ببرد و بر در آن غار فرود آورد . یاران از بیرون بر اصحاب کهف سلام گفتند . حق تعالی ایشان را زنده گردانید جواب سلام باز دادند . بعد از آن یاران دین رسول علیه السلام را برایشان عرضه کردند و ایشان قبول کردند الحمد لله رب العالمین . خواجه ذکرة الله بالخیر بعد از تقریر این حکایت بر لفظ مبارك راند که چیست که مقدور خدای تعالی نیست .

لوايح جامی

لوايح ، نام رساله كوچكى است بانثر مسجع كه خود شامل چند مقاله كوچكتر درنكات عرفانى است . نويسنده آن - نورالدين عبدالرحمن جامى - نام هريك از اين مقالات را يك لايحه نهاده است .

نورالدين عبدالرحمن جامى خاتم شعراى كهن و بزرگترين شاعران ايران در قرن نهم است .

او دوست و معاشر امير عيشير نوایى بوده و از اين معاشرت سود بسيار برده است . امير نظام الدين عيشير نوایى چنان به او اعتقاد داشته كه كتابى درباره جامى نوشته است .

جامى به مسلك عرفان نقشبنديه درآمده ولى باوجود اين در زهد و ورع و كار دين محتاط و متعبد بوده است . جامى آثار فراوان به نظم و نثر دارد كه ظاهرآ در حدود ۴۷ رساله و كتاب است .

لوايح از آثار كوچك جامى است . جامى در مقدمه اين رساله آنرا به شاه همدان - جهانشاه قره قوينلو - تقديم کرده است .

جامى پس از يك زندگى نسبتاً خوش و موفق در ۸۹۸ در گذشته و در هرات مدفون شده است .

* ماجعل الله لرجل من قلبين في جوفه حضرت بیچون که ترا نعمت هستی داده است ، در درون تو جز يك دل ننهاده است ، تادرمحبت او يك روی باشی و يك دل ؛ وازغیر او معرض و براو مقبل ، نه آنکه يك دل را به صد پاره کنی ، وهرپاره را درپی مقصدی آواره کنی . رباعی :

ای آنکه به قبله وفا روست ترا
بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل درپی این و آن نه نیکوست ترا
يك دل داری بس است يك دوست ترا

۲

تفرقه عبارت از آن است که دل را بواسطه تعلق به امور متعدد پراکنده سازی ؛ وجمعیت آنکه از همه به مشاهده واحد پردازى . جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب است ، در تفرقه ابد ماندند . فرقه یی به یقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است ، دست از همه افشانند .

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقه دل است حاصل ز همه
دل را به یکی سپار و بگسل ز همه

* لوائح جامی ، تصحیح ون فیلد ومیرزا محمد قزوینی ، لیدن ۱۹۲۸ - چهارده لایحه اول .

مادام که در تفرقه و وسواسی
در مذهب اهل جمع شرالتاسی
لا والله ، ناس نبی ، نسناسی
نسناسی خود ز جهل می نشناسی

ای سالک ره سخن زهرباب مگوی
جز راه وصول رب ارباب مپوی
چون علت تفرقه است اسباب جهان
جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی

ای دل طلب کمال در مدرسه چند
تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند
هر فکر که جز ذکر خدا، وسوسه است
شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

۳

حَقِّ سبحانه و تعالی همه جا حاضر است، و در همه حال به ظاهر و باطن
همه ناظر است . زهی خسارت ، که تو دیده ازلقای او برداشته ، سوی دیگر
نگری ؛ و طریق رضای او بگذاشته ، راه دیگر سپری .

آمد سحر آن دلبر خونین جگران
گفت ای ز تو برخاطر من بارِ گران
شرمت بادا که من بهسویت نگران
باشم، تو نهی چشم بهسوی دگران

ماییم به راه عشق پویان همه عمر
وصل تو به جَد و جهد جویان همه عمر

يك چشم زدن خيال تو ، پيش نظر
بهنتر ، كه جمال خوبرويان همه عمر

۴

ماسواى حَقِّ عَزَّ وِعَلا در معرض زوال است و فنا ، حقيقتش معلومى
است معدوم ، و صورتش موجودى است موهوم . دى روز ، نه بود داشت و نه
نمود . و امروز نموديست بى بود ، و پيدا است كه فردا ازوى چه خواهد گشود .
زمام اتقياد به دست آمال و امانى چه دهى ، و پشت اعتماد براين مزخرفات فانى
چه نهى . دل از همه بركن ، و در خداى بند و از همه بگسل و با خداى پيوند ،
اواست كه همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقايش را خار هيچ حادثه نخرشد .
هر صورت دلکش كه ترا روى نمود

خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل به كسى ده كه در اطوار وجود
بوده است همیشه با تو و خواهد بود

رفت آنكه به قبله بتان روى آرم
حرف غمشان به لوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانى دارم
حسنى كه نه جاودان از آن بيزارم

چيزى كه نه روى در بقا باشى از او
آخر هدف تير فنا باشى از او
از هر چه به مردگى جدا خواهى شد
آن به كه به زندگى جدا باشى از او

اى خواجه اگر مال اگر فرزند است
پيدا است كه مدت بقايش چند است

خوش آنکه دلش به دلبری در بند است
کش بادل و جان اهل دل، پیونداست

۵

جمیل علی الاطلاق ذوالجلال والافضال است ، هر جمال و کمال که در
جمیع مراتب ظاهر است ، پرتو جمال و کمال اوست ، آنجا تافته و ارباب مراتب
بدان ، سمت جمال و صفت کمال یافته ، هر که را دانایی دانی ، اثر دانایی اوست .
و هر کجا بینایی بینی ، ثمره بینایی اوست . و بالجمله همه صفات او است از اوج
کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حوض جزویت و تقید تجلی نموده ، تا تو از
جزو به کل راه بری ، و از تقید به اطلاق روی آوری ، نه آنکه جزو از کل ممتاز
دانی ، و به مقید از مطلق بازمانی .

رفتم به تماشای گل ، آن شمع طراز
چون دید میان گلشنم ، گفت بناز :
من اصلم و گلهای چمن فرع من است
از اصل چرا به فرع میمانی باز

از لطف قد و صباحت خنّده چه کنی
وز سلسله زلف مجعده چه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان
ای بی خبر از حسن مقید چه کنی

۶

آدمی اگر چه به سبب جسمانیت در غایت کثافت است ، اما به حسب
روحانیت در نهایت لطافت است ، به هر چه روی آرد حکم آن گیرد ، و به هر چه
توجه کند رنگ آن پذیرد ، و لهذا حکما گفته اند : چون نفس ناطقه به صورت
مطابق حقایق متجلی شود و به احکام صادق آن متحقق گردد . «صارت کانه
الوجود کله» ، و ایضاً عموم خلایق به واسطه شدت اتصال بدین صورت جسمانی

و کمال اشتغال بدین پیکر هیولائی چنان شده اند که خود را از آن باز نمی دانند،
و امتیاز نمی توانند ، وفی المثنوی المولوی قدس سره :

ای برادر تو همین اندیشه‌ای
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمة گلخنی

پس باید که بکوشی ، و خود را از نظر خود پیوشی ، و برداتی اقبال کنی
و به حقیقتی اشتغال نمایی که درجات موجودات ، همه مجالی جمال اویند ؛
و مراتب کاینات همه مرایی کمال او ، و بر این نسبت چندان مداومت نمایی که با جان
تو درآمیزد ، و هستی تو از نظر تو برخیزد ، و اگر به خود روی آوری ، روی
به او آورده باشی . و چون از خود تعبیر کنی ، تعبیر از او کرده باشی ، مقید
مطلق شود ، و انا الحق هو الحق .

گر درد تو گل گذرد گل باشی
ور بلبل بی قرار بلبل باشی
تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند
اندیشه کل پیشه کنی کل باشی

ز آمیزش جان و تن تویی مقصودم
وز مردن و زیستن تویی مقصودم
تو دیر بزی که من برفتم ز میان
گر من گویم ز من ، تویی مقصودم

کی باشد کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق

دل در سطوات نور او مستهلك
جان در غلبات شوق او مستغرق

۷

ورزش این نسبت شریفه می باید کرد، بروجهی که در هیچ وقتی از اوقات
وحالتی از حالات از آن نسبت خالی نباشی، چه در آمدن و رفتن، و چه در خوردن
و خفتن، و چه در شنیدن و گفتن، و بالجمله در جمیع حرکات و سکنتات حاضر
وقت می باید بود تا به بطالت نگذرد، بلکه واقف نفس باشی تا به غفلت بر نیاید.

رخ گرچه نمی نمایم سال به سال
حاشا که بود مهر ترا بیم زوال
دارم همه جا با همه کس در همه حال
در دل ز تو آرزو و در دیده خیال

۸

همچنان که امتداد نسبت مذکوره به حسب شمول جمیع اوقات و ازمان
واجب است، همچنین از دیاد کیفیت آن به سبب تعری از ملبسه اکوان،
و تبّری از ملاحظه صور امکان، اهم مطالب است، و آن جز به جهدی بلیغ
و جدی تمام در نفی خواطر و اوهام میسر نگردد. هر چند خواطر منتفی تر
و وساوس مختفی تر، آن نسبت قوی تر کوشش می باید کرد تا خواطر متفرقه
از ساحت سینه خیمه بیرون زند، و نور ظهور هستی، حق سبحانه بر باطن پرتو
افگند، ترا از تو بستاند، و از مزاحمت اغیار برهاند، نه شعور به خودت ماند،
و نه شعور به عدم شعور، بل لم یبق الا الله الواحد الاحد.

یارب مددی کز ددی خود برهم
از بد بیثم وز بدی خود برهم
در هستی خود مرا ز خود بی خود کن
تا از خودی و بی خودی خود برهم

آنرا که فنا شیوه و، فقر آیین است
نی کشف و یقین نه معرفت نه دین است
رفت او زمین همین خداماند خدا
الفقر اذا تم هو الله این است

۹

فنا عبارت از آن است که به واسطه استیلای ظهور هستی حق بر باطن
به ماسوای او شعور نماند. و پوشیده نباشد که فنا در فنا مندرج است؛
زیرا که صاحب فنا را اگر به فنا خود شعور باشد، صاحب فنا نباشد. به جهت
آن که صفت فنا و موصوف آن، از قبیل ماسوای حقیقت سبحانه، پس شعور
به آن منافی فنا باشد.

زین ساز که بقای خویشتن می خواهی
از خرمن هستیت جوی کی کاهی
تا یک سر مو ز خویشتن آگاهی
گر دم زنی، از راه فنا، گمراهی

۱۰

توحید، یگانه گردانیدن دل است یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق
به ماسوای حق سبحانه، هم از روی طلب و ارادت، و هم از جهت علم و معرفت،
یعنی طلب و ارادت او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد، و همه معلومات
و معقولات از نظر بصیرت او مرتفع شود. از همه روی توجه بگرداند و بغیر از
حق سبحانه آگاهی و شعورش نماند.

توحید، به عرف صوفی، ای صاحب سیر
تخلیص دل از توجه اوست به غیر
رمزی ز نهایات مقامات طیور
گفتم به تو، گر فهم کنی منطق طیر

مادام که آدمی به دام هوا و هوس گرفتار است ، دوام این نسبت از وی دشوار است ، اما چون آثار جذبات لطف دروی ظهور کند ، و مشغله محسوسات و معقولات را از باطن وی دور ، التذاذ به آن غلبه کند بر لذات جسمانی و راحت روحانی ، کلفت مجاهده از میانه برخیزد ، ولذت مشاهده درجانش آویزد . خاطر از مزاحمت اغیار بپردازد ، و زبان حالش بدین ترانه ترنم آغازد :

کای بلبل ، جان ، مست زیاد تو مرا
وی مایه غم پست زیاد تو مرا
لذات جهان را همه در پا فکند
ذوقی که دهد دست زیاد تو مرا

چون طالب صادق ، مقدمه نسبت جذبه را که التذاذ است به یاد کرد ، حق سبحانه در خود باز یابد ، می باید که تمامی همت را بر تربیت و تقویت آن گمارد ، و از هر چه منافی آنست خود را باز دارد ، و چنان داند که اگر فی المثل عمر جاودانی صرف آن نسبت کند ، هیچ نکرده باشد ، و حق آن کماینبغی بجای نیاورده .

برعود دلم نواخت يك زمزمه عشق
زان زمزمه ام زیبای تاسر همه عشق
حقا که به عهدها نیایم بیرون
از عهده حق گزاری يك دمه عشق

حقیقت حق سبحانه جز هستی نیست ، وهستی اورا انحطاط و پستی نی . مقدس است از سمت تبدل و تغیر ، ومبرا است از وصمت تعدد و تکثر . از همه نشانها بی نشان، نه در علم گنجد، ونه در عیان. همه چندها و چونها از او

پیدا ، و او بی‌چند و چون ، همه چیزها به او مدرک و او از احاطه ادراک بیرون .
چشم سر در مشاهده جمال او خیره ، و دیده سر بی ملاحظه کمال او تیره .

یا من لهواه کنت بالروح سمحت
هم فوقی هم تحتی نه فوقی و نه تحت
ذات همه جزو وجود و قائم بوجود
ذات تو وجود سازج و هستی بحت

بس بی‌رنگ است یار دلخواه ای دل
قانع نشوی به رنگ ناگاه ای دل
اصل همه رنگها از آن بی‌رنگی است
من احسن صبغة من الله ای دل

۱۴

لفظ وجود را گاه به معنی تحقق و حصول که معانی مصدریه و مفهومات
اعتباریه اند ، اطلاق می‌کنند ، و بدان اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در
برابر وی امری نیست در خارج ، بلکه ماهیات را عارض می‌شود در تعقل .
چنانکه محققان حکما و متکلمین تحقیق آن کرده‌اند ؛ و گاه لفظ وجود
می‌گویند ، و حقیقتی می‌خواهند ، که هستی وی به ذات خود است ، و هستی
باقی موجودات به وی ؛ و فی الحقیقه غیر از وی موجودی نیست در خارج ،
و باقی موجودات ، عارض ویند ، و قائم به وی ؛ چنانکه ذوق کامل کبرای عارفین
و عظمای اهل یقین به آن گواهی می‌دهد ، و اطلاق این اسم بر حضرت حق
سبحانه به معنی ثانی است نه به معنی اول .

هستی ، به قیاس عقل اصحاب قیود
جز عارض اعیان حقایق ننمود
لیکن به مکاشفات ارباب شهود
اعیان همه عارضند و معروض روند

اخلاق محسنی

اخلاق محسنی نام کتابی است در اخلاق که پس از اخلاق ناصری در ایران و در هندوستان از شهرت و اقبال بسیار بهره‌ور شده است . نویسنده کتاب معین‌الدین حسین بن علی کاشفی بیهقی هروی واعظ معروف به ملاحسین کاشفی است . او از معروفترین دانشمندان قرن نهم و از برجسته‌ترین مؤلفان آثار به زبان فارسی است . کاشفی صدایی گیرا و گفتاری فریبنده داشته است . او از حافظه سرشار و دانش بسیار نیز برخوردار بوده و به همین سبب شهرت فراوان یافته است .

کاشفی به هرات آمد و پس از آشنایی با جامی به طریقه نقشبندی پیوست . کاشفی باشاهزادگان تیموری بویژه سلطان حسین میرزا و پسرش ابوالحسن میرزا و همچنین با امیر علیشیر آشنا شد و به همین سبب برخی از آثار خویش و از جمله اخلاق محسنی را به نام ابوالحسن میرزا نوشت . نام اصلی این کتاب اخلاق المحسنین است .

کاشفی دانشمندی بسیار پرکار بود و از میان آثار فراوانش بجز چندتائی که در حساب و کیمیا و نجوم است بقیه در زمینه مذهبی ، اخلاقی و صوفیانه است .

اخلاق محسنی آخرین کتاب در نوع خویش است زیرا پس از آن در زمینه اخلاق اثر جالبی پدید نیامده است . شاید همین یکی از دلایل شهرت کتاب او باشد .

در شکر* :

و آن سپاس و ستایش باشد مرمعمر را به انعام او ، و چون نعمت سلطنت بزرگترین نعمتها است پس سلطان باید که به شکرگزاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید ، و شکر هم به دل باشد و هم به زبان و هم به اعضا و جوارح . اما شکر به دل آن است که منع حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بی‌غایت و لطف بی‌نهایت او است . اما شکر به زبان آن است که پیوسته حق را یاد کند و کلمه الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه وفا است به شکر نعمت . اما شکر به جوارح آن است که قوت آن نعمت را در طاعت منع صرف کند ، و هر عضوی را اعضاء به طاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول گرداند . مثلاً طاعت چشم آن است که نظر در مخلوقات به عبرت کند ، و در علما و صلحا به نظر عزت بنگرد ، و در ضعفا و زبردستان به شفقت نگاه کند ؛ و طاعت گوش استماع کلام الهی ، و اخبار حضرت نبوی علیه الصلوة والسلام ، و قصص اکابر دین و پند و نصایح مشایخ و اهل یقین است . و طاعت دست احسان با فقیران و محتاجان ، و طاعت پای رفتن به مساجد و معابد و مزارات اولیا ، و تفقد درویشان خالص ، و گوشه نشینان بی‌طمع ، و زیارت علما ، و علی هذا . و چون به حکم لئین شکرکرت ثم لازید تکثم شکرگزاری سبب زیادتی نعمت است حق سبحانه ملک و مال و جاه و جلال او را زیادت گرداند . بیت :

* اخلاق محسنی ، واعظ کاشفی ، چاپ لکهنو ص ۱۰ بعد .

آورده اند که سلطان سنجر ماضی انارالله برهانه در دیهی می گذشت. خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بود، سلام کرد. سلطان چیزی می خواند. سر جنبانید و به زبان جواب وی نگفت. درویش گفت: سلام کردن سنت است و جواب دادن فرض. من سنت به جای آوردم تو چرا ترك فریضه کردی؟ سلطان از روی انصاف و صلابت اسلام عنان باز کشیده به اعتذار در آمده فرمود که: ای درویش به شکرگزاری مشغول بودم، از جواب تو غافل گشتم. درویش گفت: که را شکر می گفتی؟ گفت خدای را که منعم مطلق است و همه نعمتها داده او است و همه عطاها فرستاده او. فرد:

از ماه تابه ماهی و از عرش تابه فرش هر ذره ای از او شده مستغرق نعم

درویش پرسید که به چه نوع شکر می گفتی؟ سلطان جواب داد که به کلمه الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها در این کلمه مندرج است. درویش گفت: ای سلطان، تو طریقه سپاسداری نمی دانی و وظیفه شکرگزاری بجای نمی آری. شکر تو باید که به قدر فیضان نعمت الهی و ترادف موهبت نامتناهی باشد؛ که روزگار دولت ترا حاصل، و ایام شوکت ترا شامل است. و شکر نه همین باشد که يك نفس عندليب نغمه سرای زبان را بر گلبن الحمد لله مترنم داری و بس. شکر سلاطین که در حضرت مالك الملك موقع قبول یابد و به درجه الشاکر يستحق المیزید ترقی شود آن است که بر هر چه داری شکری که مناسب آن است بجای آری.

سلطان سنجر التماس نمود که مرا بر آن مطلع گردان. درویش گفت: شکر سلطنت عدل است بر عموم عالمیان و احسان با جمیع آدمیان؛ و شکر فسحت مملکت و وسعت عرصه ولایت طمع ناکردن در املاک رعیت؛ و شکر فرمانروایی حق خدمت فرمانبران شناختن؛ و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان خاك مذلت و ادبار رحم کردن؛ و شکر معموری خزانه صدقات و خیرات را جهت اهل استحقاق مقرر داشتن؛ و شکر قدرت و قوت بر عاجزان

و ضعیفان بخشودن ؛ و شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن ؛ و شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان را از مسلمانان دور ساختن ؛ و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آیین مساکین و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن .

و خلاصه شکرگزاری آن است که در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگزاری و آن خلق بر آسایش خود مقدم داری . بیت :

نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس

سلطان ذوق سخنان درویش دریافته ، خواست که از مرکب فرود آید ، و وی را زیارت کند . چون در نگریست هیچ جا درویش را ندید و کس از وی نشان نداد . بفرمود تا این کلمات را به آب زر نوشتند و دستور العمل روزگار خود ساخت . شعر :

پند حکیم صیقل آینه دل است مقصود هر دو عالم از آن پند حاصل است

در صبر :

و آن شکیبایی باشد بر مکاره و بلیاتی که از حق تعالی به بنده می رسد . و صبر صفتی به غایت مقبول و مرضی است . و منقبت صبر همین بس است که به مضمون ان الله مع الصابرين عون الهی در دنیا با ایشان باشد و به فحوای انما یوفی الصابرون اجرهم بغير حساب . مزد ایشان در عقبی بسیار و بی پایان . در اخبار آمده است که حق سبحانه و حی فرستاد به حضرت داود علی نبینا و آله و علیه السلام که : ای داود تکلف نمای تا اخلاق مرا پیرایه روزگار خود سازی ، و از جمله صفات من یکی آن است که صبورم . بیت :

صبر بهتر مرد را از هر چه هست تا بیابد بر مراد خویش دست

هر که در تیر باران حوادث سپر صبر در سر کشد هر چند زودتر خدنگ امیدش به هدف مراد برسد . زیرا که صبر مفتاح فرج است و در خانه راحت جز بدین

کلید نگشاید . قطعه :

کلید در گنج مقصود صبر است در بسته آن کس که بگشود صبر است
چه خاراى کوه و چه دیبای گردون لباسی که هرگز نفرسود صبر است
در کلمات ملوک ترکستان آورده اند که افراسیاب مر امرای خود را گفت که به هیأت
وهیکل مردان و ابهت و شوکت ایشان فریفته شوید و به لافی که زنند و دعوی که
کنند مغرور مگردید ، تا وقتی که ایشان را بیازمایید به صبر و پایداری که اگر
بر محک صبر تمام عیار اند ایشان را به مردانگی اعتبار کنید . بیت :

نه به دعوی است قدر و قیمت مرد قیمت مرد صبر داند کرد

آورده اند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی ایستاده بود ؛ و شاه
اورا همی مشاورت می فرمود . قضا را کژدمی در پیراهن وی افتاده بود و هر ساعت
امیر را می گزید ، و به نیش زهر آلود خود ضرر می رسانید تا وقتی که نیش وی
از کار بیفتاد و هر زهری که داشت به کار برد و آن امیر مطلقاً در آن مشاورت
قطع سخن نکرد ؛ و تغییری در او ظاهر نشد و سخنش از قانون عقل و قاعده
حکمت انحراف نیافت تا به خانه آمد ، و آن کژدم را از جامه بیرون کرد . این
خبر به پادشاه رسید . متعجب و متحیر گشت . روز دیگر که امیر به ملازمت آمد
سلطان فرمود که دفع ضرر از نفس واجب است . تو چرا دیروز آزار عقرب را
از خود مندفع نساختی ؟ جواب داد من آن نیم که شرف مکالمه چون تو پادشاهی
را به سبب الم زهر کژدمی قطع کنم ؛ و اگر امروز در مجلس بزم بر نیش کژدمی
صبر نتوانم کرد فردا در معرکه رزم به تیغ زهر آب داده دشمن چگونه صبر توانم
کرد ؟ پادشاه را این سخن خوش آمد و مرتبه او را بلند گردانید و بدان مقدار
صبر که کرد به مراد و مقصود رسید : بیت :

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان

بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

در توکل :

و آن دل برداشتن است از اسباب و به حضرت مسبب الاسباب توجه

نمودن و کفایت کارهای خود را از حق سبحانه طلبیدن . و هر که کار خود به خدای تعالی تفویض نماید و در هر چه پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند همه کار او بروفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد . مصراع :

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار

و پادشاه را لازم است که در همه حال رسم توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی همه کارهای او را چنانچه باید و شاید بر آورد .

آورده اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز است ؟ گفت : در دو چیز . یکی در ادای نماز و یکی توکل بر کرم کارساز . پادشاه بنای کار خود بر این دو چیز نهاد ؛ و این دو خصلت را عادت کرد . ناگاه او را دشمنی پدید آمد و بالشکر گران روی به دارالملک وی آورد . او نیز با سپاهی که داشت متوجه خصم شد . چون نزدیک یکدیگر رسیدند و مهم بر حرب قرار گرفت ، شبی که روز آن مصاف مقرر بود آن پادشاه همه شب نماز می کرد . یکی از ارکان دولت گفت : این زمان بیاسای که فردا روز مصاف است . گفت : من امشب کار خدا می کنم و فردا کار کار خدا است هر چه خواهد کند . مرا به آن هیچ کاری نیست ؛ و در آن هیچ گونه اختیاری نه . گفت : پس تهیه اسباب حرب کن و معرکه قتال را آماده باش . گفت : زره توکل پوشیده ام و کار خود به وکیل لطف حق باز گذاشته .

ما کار خویش را به خداوند کارساز بگذاشتیم تا کرم او چه ها کند

علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برکشیدند مدد الهی از عرصه و انزل جنوداً لم تروها در رسید . مصراع :

لشکر تأیید حق از ملک غیب آمد برون

فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر و رایت پادشاه با توکل افتاد عنان اختیار از قبضه اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند و بی آنکه حربی واقع شود و کارزاری دست دهد روی به گریز نهادند ، و شر دشمن کفایت شد .

بیت :

صبح ظفر از مشرق امید برآمد اصحاب غرض را شب سودا به سرآمد

در حیا :

و آن خصلتی شریف و سیرتی مقبول است . و حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و سلم حیارا شاخی از درخت ایمان گفته که الحیاء شعبة من الایمان .
و حیا از شرایط نظم عالم است . اگر صفت شرم از میان برافتد و هیچکس را از
هیچکس شرم نباشد مناظم جهان خلل پذیرد ، و مصالح خلائق از یکدیگر فرو
ریزد . اما صفت حیا نمی گذارد که هر کس هر چه خواهد بکند . بیت :

صف شکن قلب مناهی حیا است راهزن خیل ملاهی حیا است

پس معلوم شد که خاص و عام را از حیا فایده تمام است ؛ و بی تاب آفتاب حیا
ثمرات اخلاق نارسیده و خام . شعر :

گر حیا نبود برافتد رسم عصمت از میان

و رجایی در میان است از تقاضای حیا است

و یکی از اقسام حیا حیای جنایت است ؛ یعنی گنهکار از کردار خود شرم دارد .
و چنانچه حضرت آدم صغی علی نبینا و آله و علیه السلام چون در بهشت گندم
تناول نمود و لباسهاکه پوشیده بود از تن او فرو ریخت و به چپ و راست
می گریخت و در پس هر درخت پنهان می شد خطاب رسید که : ای آدم از ما
می گریزی ؟ گفت : نی خداوندا از تو چگونه گریزم و کجا توانم شد ؛ اما از
خطای خود شرم می دارم . مصرع :

که گر گناه بیخشد شرمساری هست

قسمی دیگر حیای کرم است که کریم شرم دارد که خواهند از درگاه او
خجل باز گردد .

در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه و تعالی به صفت حیای کرم

موصوف است . چون یکی از بندگان هر دو دست خود را در دعا به حضرت او
رفع کند شرم دارد که دستهای او را از فضل و رحمت خود تهی بازگرداند ؛ بلکه
نقد مراد بر کف آرزوی وی نهاد . بیت :

محال است اگر سر بر این در نهی که باز آیدت دست حاجت تهی

و نهایت کرم آن است که سائل را از نزد خود شرمسار و منفعل بازنگرداند .
چنانچه در اخبار آمده است که در عهد مأمون خلیفه ، اعرابی بود که در شوره
زاری نشو و نما یافته و جز آب شور و تلخ ندیده و نجشیده . بیت :

مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال

وقتی در قبیله اعرابی قحط افتاد و به ضرورت جهت تحصیل توشه از
وطن مألوف و مسکن معهود بیرون آمد . چون از شورستان در گذشت گذارش
بر موضعی افتاد که خاک پاکش صالح زراعت بود . غدیری دید ، مقداری آب
باران در او جمع شده و هبوب ریاح خس و خاشاک از او دور ساخته . آبی
در غایت صفا و لطافت به نظر وی درآمد . عرب هیچ بار آب شیرین بر روی زمین
ندیده بود . متعجب شد . و پیش آمد ، و قدری از آن آب بچشید . در مذاقش
بسی شیرین و خوشگوار نمود . با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه
و تعالی در بهشت آبی دارد شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد ؛ چنانچه در
قرآن آمده فیها انهار من ماء غیر آسن اگر غلط نکنم حق تعالی بر فقر و فاقه
من بخشوده و به مزد گرسنگی و بیچارگی من این آب از بهشت به دنیا فرستاده .
حالا مصلحت در آن است که قدری از این آب برداشته نزد خلیفه روزگار ببرم
و او هر آینه در مقابله این خدمت درباره من احسانی فرماید ؛ و من و اهل بیت
من به برکت انعام خلیفه از تنگی باز رهیم . پس مشکی که همراه داشت از آن
آب پر ساخته راه بغداد پرسید ؛ و روی به دار الخلافه نهاد . هنوز میان اعرابی
و بغداد مسافتی مانده بود که کوبه حشمت و دبده عظمت مأمون رسید . اعرابی
معلوم کرد که این خلیفه است و عزم شکار دارد . فی الحال بر سر راه آمد و زبان
به دعا گویی و ثنا خوانی بگشاد . مأمون بدو متوجه شد . پرسید که ای اعرابی

از کجا می‌آیی؟ گفت: از فلان بادیه که اهل آن به غصه قحط و بلای غلا در مانده‌اند. گفت: کجا می‌روی؟ گفت به درگاه تو آمده‌ام، و دست تهی نیستم بلکه تحفه‌ای دارم و هدیه آورده‌ام که دست آرزوی هیچکس به دامن وصال او نرسیده، و دیده‌تمنای هیچ مخلوقی جلوه‌ جمال او ندیده. خلیفه متعجب شد و گفت: بیار تاچه آوردی! اعرابی مشك پیش آورد، و گفت: هذا ماء الجنة این آب بهشت است که در این عالم کسی ندیده و نچشیده. بیت:

آب مگو شیرۀ شاخ نبات در مزه همشیره آب حیات

مأمون رکابدار را فرمود تا قدحی از آن نزد وی آورد. آبی دید متغیر اللون و کریه الرائحه و دسومت مشك اعرابی در وی اثر کرده، و رنگ و بوی آن تغییر عجب یافته. خلیفه قدری از آن بچشید و به فراست دریافت که صورت واقعه چیست. شرم کرد و رخصت نداد که پرده از روی کار وی بردارد. گفت: ای اعرابی، راست گفתי این عجب آبی لطیف و شربتی غریب است. این را به هر کس نتوان داد.

پس رکابدار را فرمود تا قدح آب را در مطهره خاصه ریخت و مشك را در زاویه انداخت؛ و در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود. پس روی به اعرابی کرد که یا وجه العرب، تحفه‌ای زیبا و تبرکی پسندیده آورده‌ای. حاجت تو چیست و چه مدعا داری؟ گفت: یا خلیفة المسلمین، مردم من از فاقه و بینوایی در معرض تلف‌اند؛ امید به فضل خدا دارم و به کرم تو. خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر کردند. گفت: ای اعرابی، این زرها بگیر و از همین جا بازگرد و روی به وطن خود نه. اعرابی زر گرفت. فی الفور بازگشت.

یکی از خواص پرسید که حکمت در این چه بود که از این آب کسی را نچشانیدی و اعرابی را از همین موضع بازگردانیدی؟ مأمون فرمود که آن آبی بود ناخوش مزه، و بدبوی، اما به نسبت آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت می‌نمود. شایستی که چون یکی از شما قدری از آن آب بخوردی و به سَرَکار نرسیده، اعرابی را بر آن کار ملامت کردی، و طعنه زدی، و آن بیچاره منفل شدی، و اگر او را از همین جا باز نگردانیدی شاید پیشتر رفتی

و آب دجله را بدیدی و از آن آب عذب و لطیف بچشیدی ، از کرده و آورده
خود خجل گشتی . ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید و به وسیله ای از کرم ما
توقعی نماید ، و گرد خجلت بر صفحه احوال او نشسته باز گردد . شعر :

سخی را شرم می آید که سایل
خجل از درگه او باز گردد

قسمتی دیگر حیای ادب است ؛ یعنی با آنکه عملی باشد که به حسب
شرع و عقل ارتکاب آن ممنوع نبود ، حیای ادب او را از آن اشتغال مانع شود .
چنانچه نوشیروان در خانه ای که گل نرگس بودی با زنان و کنیزکان خود مباشرت
نکردی و گفتی که چشم نرگس به چشمهای نگرنده می ماند و به حقیقت این
صورت که از نوشیروان واقع شده حیا نیست زیرا که حیا آن است که ناشی از
ایمان باشد و او آتش پرست بود ، بلکه این صورت ادبی است که رعایت
می کرد ، و چون ملوک اسلام مثل این صورتی مرعی دارند آن حیای ادب باشد .
بیت :

دل که پراز وصف حیا می شود
آئینه نور خدا می شود
دیده بی شرم پسندیده نیست
در نظر عقل خود آن دیده نیست

در علو همت :

در خبر آمده است که ان الله یحب معالی الامور حق سبحانه و تعالی مردم
بلند همت را دوست می دارد ، و اعمال بزرگ را به نظر قبول مشرف می سازد ،
و رفعت ارجمند با همت بلند پیوندی دارد ، که جدایی ایشان از یکدیگر محال
است . نظم :

مرغ همت چو بال بگشاید
پیش چوگان همت عالی
غرفه اقبالش آشیان باشد
کمترین گوی آسمان باشد

سلاطین را همت عالی پیشکاری است کافی ، و مددگاری است وافی . هر که را

از ایشان همت بیشتر است به قدم شوکت از دیگران پیشتر است . بیت :

همت بلنددار که نزد خدا وخلق باشد به قدر همت تو اعتبار تو

یعقوب لیث را در مبداء جوانی یکی از پیران قبیله گفت که : خاطر من به حال تو نگران است چه در این سن که تو هستی هنگام استیلای شهوات است و غلبه نهمت ؛ دست پیمانی راست کن تا از برای تو کریمه ای از خانواده بزرگ بخواهم . گفت : عروسی که من خوش کرده ام دست پیمان او آماده است . پیر گفت : آن را بر من عرض کن تا ببینم که چیست ، و از عروس نشان ده تا بدانم که کیست . یعقوب به خانه درآمد و شمشیری بیرون آورد و گفت : من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم کرد ، و دست پیمان من این تیغ جوهر دار و این شمشیر جوشن گذار است : بیت :

بی بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست

مهر عروس ملک به از تیغ تیز نیست

و هم در این معنی گفته اند :

عروس مملکت آن مرد در کنار گرفت

که اول از گهر تیغ داد کابینش

و در همین معنی این بیت مشهور است :

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست

که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

آورده اند که در آن ایام که اسکندر می خواست که رایت جهانگیری از سرحد روم بر عزم ضبط ممالک عرب و عجم برافرازد ، و رکاب همایون به جهت تسخیر بتر و بحر عالم حرکت دهد ، به غایت اندیشه ناک و ملول بود ؛ ارسطاطالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جبهه حال و ناصیه احوال او ظاهر دید گفت : ای شاه جهان ، اسباب دولت مهیا و آماده ، و خدم و حشم در موقف بندگی و فرمانبرداری استاده ؛ خزانه

معمور و مملکت موفور؛ بخت به صفت استدامت آراسته ، و نهال دولت به شرف
استقامت پیراسته ؛ اقبال کمر موافقت بسته ، و جاه و جلال بر آستانه عالی
به خدمتگاری نشسته ؛ توزع ضمیر انور و تفرق خاطر ازهر را سبب چیست ؟
اسکندر جواب داد که تأمل می کنم که عرصه جهان به غایت محقر است و ساحت
ممالک هفت اقلیم بسیار مختصر . شرم می دارم از برای این مقدار ملک سوار
شدن و توجه به تصرف و تسخیر آن نمودن .

کرای آن نکند طول و عرض هفت اقلیم
که من به نیت تسخیر آن سوار شوم
هزار عالم از این گر بود کم است هنوز
که من به عزم تصرف بدان دیار شوم

ارسطو فرمود که شك نیست که ایالت و حکومت این مایه از جهان
نه لایق همت بلند و نه درخور نهمت ارجمند تست . عرصه مملکت ابدی را به آن
ضم کن تا همچنان که به ضربت تیغ جهان سوز ساحت سرای فانی را در قید ضبط
می آری ، به برکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی هم در قبضه استحقاق تو
آید تا این نقصان به برکت آن کمال تلافی پذیرد ، و این اندک به زیب آن بسیار
رونق گیرد . نظم :

ملک عقبی خواه کان خرم بود ذره ای زان ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست عرصه آن عالمت آید به دست